

# صداهایی از چرنوبیل

تاریخ شفاهی یک فاجعه‌ی هسته‌ای

سوتلانا آکسیویچ

ترجمه‌ی سمانه پرهیزکاری



نشر میلکان

www.Milkan.ir  
info@Milkan.ir

## فهرست

- ۹..... یادداشت مترجم.....  
۱۱..... یادداشت‌های تاریخی.....  
۱۵..... صدای انسان بی‌پناه.....

### بخش اول: سرزمین مُردگان

#### تک‌گویی‌ها:

- ۳۷..... آن‌چه که می‌توان به زندگان و مُردگان گفت.....  
۴۴..... زندگی نوشته‌شده روی درها.....  
۴۷..... هم‌آوایی سربازان.....  
۶۶..... تشعشعات چه شکلی‌اند؟!.....  
۷۰..... آوازی بی‌کلام.....  
۷۱..... سه تک‌گویی: سرزمین مادری.....  
۸۱..... توبه.....  
۸۴..... آنان که بازگشتند.....

### بخش دوم: سرزمین زندگان

#### تک‌گویی‌ها:

- ۹۵..... پیش‌گویی‌های قدیمی.....  
۹۹..... چشم‌اندازی مهتابی.....  
۱۰۱..... مردی که هنگام زمین‌خوردن مسیح، دندان‌درد داشت.....  
۱۰۷..... سه تک‌گویی: یک گلوله.....  
۱۱۴..... چرا نمی‌توانیم بدون چخوف و تولستوی زندگی کنیم؟!.....  
۱۲۰..... فیلم‌های جنگی.....  
۱۳۰..... یک فریاد.....  
۱۳۱..... ملتی جدید.....



نوشتن درباره‌ی چرنوبیل.....	۱۳۹
دروغ‌ها و واقعیت‌ها.....	۱۴۶
هم‌آوایی مردم.....	۱۵۶

## بخش سوم: در ستایش اندوه

## تک‌گویی‌ها:

نمی‌دانستیم مرگ هم می‌تواند این قدر زیبا باشد!.....	۱۶۷
بیل و اتم.....	۱۷۱
اندازه‌گیری‌ها.....	۱۷۹
وحشتناک‌ترین حوادث زندگی، در نهایت سادگی اتفاق می‌افتند.....	۱۸۲
جواب‌ها.....	۱۹۰
خاطرات.....	۱۹۳
شیفته‌ی فیزیک بودن.....	۱۹۶
ژامبون گران قیمت.....	۲۰۰
آزادی و آرزوی یک مرگ عادی.....	۲۰۵
سایه‌ی مرگ.....	۲۱۱
کودک معلول.....	۲۱۷
استراتژی سیاسی.....	۲۱۹
مدافع حکومت شوروی.....	۲۲۵
دستورالعمل‌ها.....	۲۲۷
حقایق.....	۲۳۱
چرا چرنوبیل را دوست داریم؟!.....	۲۳۹
هم‌آوایی کودکان.....	۲۴۳
صدای انسان بی‌پناه.....	۲۴۷
مؤخره.....	۲۶۱
پی‌نوشت‌ها.....	۲۶۳

## یادداشت مترجم

«صداهایی از چرنوبیل» مستندنگاری درد است؛ دردی که از قربانیانش، زخمی خسته‌ای می‌سازد تا بودن و ماندن را فریاد کنند. فرقی نمی‌کند فیزیک‌دان باشی یا کشاورز، فرقی نمی‌کند عکاس باشی یا پرستار، فرقی نمی‌کند زن باشی یا مرد، حتا بزرگ و کوچک بودن‌ات هم فرقی نمی‌کند؛ مهم این است که یک چرنوبیلی هستی، همان زخمی خسته‌ای که قرار است دردش را فریاد کند. آن‌ها از عشق‌های‌شان می‌گویند، از عشق‌هایی که کشته می‌شوند اما نمی‌میرند. از خاطرات‌شان می‌گویند، خاطراتی که فراموشی‌شان غیرممکن است. از ترس‌های‌شان می‌گویند، ترس‌هایی که هنوز هم هستند و مدام. از سرزمین مادری‌شان می‌گویند، از آنان که بازگشتند و آنان که ماندند، از سایه‌ی مرگ می‌گویند، از کودکان معلول، از بی‌پناهی انسان می‌گویند، از چشم‌اندازهای مهتابی، از اتم، از آزادی، از معمولی‌بودن و چرنوبیلی شدن، از دروغ‌ها، از واقعیت‌ها، از این‌که چرا هنوز هم سرزمین‌شان را دوست دارند و باز هم از عشق... آن‌ها عاشق‌اند... و عشق، اتفاق‌تاوان‌پذیری‌ست. باید عاشق باشی تا بتوانی مرگ را شجاعانه بپذیری و از خود خسته‌ی بی‌رمقات، "فهرمان" بسازی... تا متفاوت بودن ترحم‌انگیزت را بپذیری و تا آخرین لحظه به معجزه مؤمن بمانی. این‌ها نه تلاش برای شاعرانه حرف زدن است و نه هر چیزی که به ناامیدی جهت می‌دهد... بلکه تمام احساسم درباره‌ی واقعیت زندگی آدم‌هایی‌ست که به چرنوبیلی بودن محکومند، به جدا بودن، پرت‌بودن، عوض‌شدن، رانده‌شدن - اول از خانه‌ها و سرزمین‌شان و بعد از خودشان و کسانی که به آن‌ها تعلق دارند - آن‌ها به وحشت محکومند، به مرگ، به تنهایی، به انتظار... گیرم که این واژه‌ها زیادی شاعرانه‌اند؛ مگر نه این‌که حادثه‌ی چرنوبیل یک تراژدی تمام‌عیار است؟! آدم‌های این کتاب، دستت را می‌گیرند و تو را با خودشان می‌برند به بلاروس، به سال ۱۹۸۶ و بعد و بعد و بعد از آن... احتمالاً خدا را شکر می‌کنی که آن‌جا به دنیا نیامده‌ای، آن‌هم سال ۱۹۸۶ یا قبل و قبل و قبل از آن. چرنوبیلی‌بودن سخت است؛ همه‌شان این دشواری را فریاد